

# مَراَبَہ کنگار اکس پریس

آندری کورکوف

ترجمہ آبتیر گلکار



30Books

کورکوف، آندری، ۱۹۶۱ م. Andrei Kurkov

مرا به کنگاراکس نبر! آندری کورکوف:

ترجمه‌ی آبتین گلکار.

تهران: افق، ۱۳۹۴.

ص. ۱۴۴

ادبیات امروز. زمان: ۱۱۷.

978-600-353-164-2

فایا

کتاب حاضر ترجمه‌ی رماتی از مجموعه‌ی **Прияатель покойника** است.

داستان‌های روسی - قرن ۲۰ م.

گلکار، آبتین، ۱۳۵۶ - مترجم

۱۳۹۴ م ۳۷ ک / PG ۳۴۸۷

۸۹۱ / ۷۳۴۴

۴۰۸۲۵۴۸

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

فروست:

شابک:

وضعیت فهرست‌نویسی:

یادداشت:

موضوع:

شناسه افزوده:

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره کتابشناسی ملی:

300book

Copyright © 1991 by Andrei Kurkov

مرا به کنگاراکس نبر!

ادبیات امروز / زمان / ۱۱۷

نویسنده: آندری کورکوف

مترجم: آبتین گلکار

ویراستار: مهدی حجوانی

طراح جلد: کیانوش غریب‌پور

صفحه‌آرایی و نسخه‌برداری: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۳-۱۶۴-۲

چاپ اول: ۱۳۹۵، ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه • چاپ و صحافی: الفبا

© حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

نقل بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۱۰۵۰۰ تومان

افق  
نشر

تهران، ص. پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۲۵

تلفن ۶۶۴۱۳۴۶۷

www.ofoqco.com

info@ofoqco.com

مؤسسه‌ی نشر افق طبق قانون بین‌المللی «حق انحصاری نشر اثر» (Copyright) و از طریق عقد قرارداد با نویسنده‌ی کتاب (Andrei Kurkov) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب (Не приведи меня в Кенгарак) را خریداری کرد.

ofoqco

قطار چند تکان خورد و به حرکت درآمد. چرخ‌ها بدون شتاب نقاط اتصال ریل‌ها را می‌شمردند.

- بالاخره راه افتادیم.

توروسوف عینکش را میزان کرد: «بله، قطار در حرکت است.»

رادتسکی غرولند کرد: «فس فس می‌کند! بازنامه پیش توست، آقای

باسواد؟»

- بله.

- خوب، بعد از همه‌ی این‌ها بگو ببینم محموله‌مان چیست و کجا

داریم می‌رویم؟

توروسوف آرام و شمرده خواند: «محموله‌ی ت. پ. س. ب. ۱۷۸۵ و

غیره.»

- این رمل و اسطرلاب را خودم هم می‌دانم. از توبه‌عنوان آدمی که چیزی

سرش می‌شود سؤال کردم. می‌توانی بدون این کدگذاری‌ها بگویی بارمان

چیست؟

توروسوف شانه بالا انداخت.

- تف! این هم از پروفیسور ما! کجا می‌رویم؟

- گفتند لوکوموتیوران از مقصد نهایی خبر دارد.

- لوکوموتیوران؟ خوب بروزش پیرس!

توروسوف دوباره عینک دسته‌شاخی را که روی بینی‌اش پایین لغزیده

بود، میزان کرد و گفت: «خودتان که می‌دانید نمی‌شود رفت پیش او.»

رادتسکی لب‌هایش را کج و کوله کرد و رویش را به سمت پنجره برگرداند.

سیگاری درآورد، کمی آن را با انگشتان کلفتش که به چنگال درندگان شبیه

بود، مالید و بعد گوشه‌ی دهانش گذاشت، زیر سبیل گورکی‌وار افسرده‌اش.

کبریتی آتش زد و دود سیگار را به درون ریه‌ها فرستاد.

- خوب جناب دانشجو، اگر تو هم از هیچ چیز خبر نداری، پس لابد

هیچ ملعون دیگری هم چیزی نمی‌داند. بهتر! بگو ببینم، چه شد که به

سرت زد نگهبان بشوی؟

- همین طوری... با دوستان قدیمی‌ام اختلاف نظر پیدا کردیم...

- داری فرار می‌کنی؟

- می‌شود گفت بله.

- یعنی اگر گریزت بیاورند کلکت را می‌کنند؟

- البته که نه، این چه حرفی است!

- عجیب است! پس برای چه داری می‌زنی به چاک؟ مثلاً ماجرای

من روشن است. من چند تایی "سایه" دارم که همیشه دنبالم هستند. هر

چند نه مال کسی را خورده‌ام، نه کسی را نفله کرده‌ام، ولی الان دوازده سال

است مسافر قطارم! درحالی‌که اگر می‌دانستی چه عشقی داشتم! صدتایی

نوداری؟

- چچی؟

- یک صدروبلی نونداری که قشنگ خوش‌خوش کند؟

... آها... نه...

- حیفا! اسکناس کهنه‌ی من این قدر رنگ و رورفته شده که چیزی نمانده پودر شود. عیبی ندارد، نشانت می‌دهم.

رادی‌تسکی از جیب جلیقه‌اش دفتر یادداشتی بیرون کشید، از لای آن یک صدروبولی تاشده درآورد که واقعاً کهنه و فرسوده بود. بازش کرد و از لایش عکس سه‌درچهار دخترک موبوری را بیرون کشید.

- ببین آن زمان چه شکلی بود! یک بار هم این صدروبولی را عوض نکرده‌ام. با ارزش‌ترین یادگاری است که دارم. فقط انگار دیگر باید اسکناس تازه‌ای دست و پا کنم که والیوخا را تویش پیچم. آه، اگر اسکناس هزارروبولی هم داشتیم، حیغم نمی‌آمد صرف این دختر بکنمش!

توروسوف با زمزمه‌ای خفه گفت: «بله، عشق پدیدهی زیبایی است...»  
- آه، من از این ادا‌اطوارهای روشنفکری خوشم نمی‌آید! ناراحت نشوی، ولی عشق فقط این نیست که شب‌ها را در آلاچیق بگذرانی و با نور ماه حالی به حالی شوی! عشق خواباندن توی صورت طرفت هم هست، اگر زنک مستحقش باشد! البته همه‌شان هم مستحق‌اند، بدون استثنا! یادم هست هر چه بیشتر والیوخا را کبود می‌کردم، بیشتر عاشقش می‌شدم. او هم ناراحت نمی‌شد، خودش می‌گفت هر زنی مستحق کتک خوردن است! آخ، با اینکه تازه هفده سالش شده بود، چقدر سرش می‌شد! مردها به این زودی عقل درست و حسابی پیدا نمی‌کنند.

توروسوف می‌خواست بخوابد، ولی رویش نمی‌شد بگوید. از آن گذشته، دلش نمی‌خواست رشته‌ی افکار و خیالات رادی‌تسکی را که مثل سیلاب‌های کوهستانی به جریان درآمده بود، قطع کند. البته حوصله‌ی گوش دادن به حرف‌هایش را هم نداشت و برای همین ناچار بود به پنجره خیره بماند و به انتظار بنشیند که بالاخره کی وقت رختخواب پهن کردن می‌رسد و بالاخره

کی چشمه‌ی پرآب تجربیات زندگی که داشت از گذشته‌ی رادتسکی می‌جوشید، با چند خمیازه‌ی کشدار خشک خواهد شد. مجبور شد یک ساعتی منتظر بماند. رادتسکی ناگهان ساکت شد، پس گردنش را خاراند و انگار که با خودش صحبت کند پرسید: «جعبه‌ی داروها کجاست؟ باید یک سولفانیلامید بیندازم بالا، وگرنه صبح گلویم خارش می‌گیرد.»

وقتی کاری را که می‌خواست انجام داد، در کمال آرامش روی تخت پایینی کوبه‌ی مخصوص نگهبانان بار جا خوش کرد. توروسوف هم راه افتاد که خودش را روی تخت بالایی بکشد.

رادتسکی لابه‌لای خمیازه لبخندی زد و آهسته پرسید: «از ارتفاع که نمی‌ترسی، دانشجو؟ سرت گیج نمی‌رود؟»

توروسوف آن قدر برای پیدا کردن جواب معطل کرد که سرانجام وقت جواب دادن گذشت: خرویف فارغ‌البال همکاری از پایین به گوش رسید. صبح صدای شیهه بیدارشان کرد. توروسوف چشمانش را باز کرد، خشکش زد و سرش را بالا آورد: به جای جعبه‌های محموله سه اسب در قسمت بار ایستاده بودند: سه اسب تیزپای قرص و سالم. در یک گوشه کاه ریخته شده بود. بوی اصطبل به مشام می‌رسید، ولی آزاردهنده نبود. توروسوف نگاهش را به سوی رادتسکی پایین انداخت. رادتسکی باتی شرت و شلوار پنبه‌ای روی تختش نشسته و در سکوت به اسب‌ها زل زده بود.

سرانجام با حالتی سردرگم به حرف آمد: «حالا کی جواب می‌دهد؟ اولین باری است که همچین اتفاقی می‌افتد. نکند کسی دارد دست‌مان می‌اندازد؟ قبول: جعبه‌ها را بردند. ولی آخرین دیگر چیست؟»

توروسوف چشمانش را از پشت عینک در هم کشید و با تعجب زمزمه کرد: «این واگن ما نیست... شماره‌ی کنار خروجی ما صد و دوازده بود،

ولی اینجا صفرسیزده است. پرده‌های اینجا هم صورتی است، درحالی که پرده‌های ما سفید بود.»

رادتسکی ایستاد و تقی روی کف کثیف انداخت: «مرده شور ببردشان! عجب بوی گندی! اگر سقط شوند هم که دیگر واقعاً خفه می شویم. سرد نمی‌آورم چرا زیر آسمان صاف و آبی آن قدر از این حیوان خوشم می‌آمد!»  
توروسوف گفت: «اسب نماد آزادی است.»

رادتسکی خمیازه کشید: «چرند است! حرف‌های کولی‌هاست! اسب یعنی تاخت‌وتاز و کالباس خوشمزه‌ای که با هیزم نمناک دودی‌اش کرده باشند. این را تجربه کرده‌ام. راستی دانشجو، می‌خواهی ماجرای درباری اسب برای تعریف کنم؟ برای پدرم اتفاق افتاده بود.»  
توروسوف با تظاهر به علاقه از تخت بالایی پایین پرید و کنار همکارش نشست.

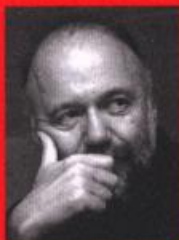
ماجرا مال بعد از جنگ است. دهه‌ی پنجاه. پدر من از آن نره‌شیرهایی بود که در دوره‌ی استالین بار می‌آمدند. یک وقتی به عنوان دادستان رفت به یک شهرک کارگران معدن، نزدیک دونتسک. مرتب این طرف و آن طرف پرسه می‌زد، اوضاع منطقه‌ای را که به او سپرده بودند سبک‌سنگین می‌کرد، سرش را توی هر سوراخی فرو می‌برد و یک دفعه: بوم! فهمید که در روزگار ما، در عصر انقلاب فنی، در یک معدن برای حمل زغال‌سنگ در دالان‌ها از اسب استفاده می‌کنند. فکرش را بکن: بیست اسب، یا به قول تو، بیست نماد آزادی داشتند زیر زمین پا می‌کوبیدند. خوب، پدر من هم ناراحت شد، تازه از ناراحتی هم یک چیزی آن طرف‌تر، خونش به جوش آمد. در دفتر معدن غوغایی به پا کرد. می‌گفت اسب‌ها را از معدن بیاورید بیرون، حق ندارید حیوانات را عذاب بدهید، آن‌ها که برای این کار ساخته نشده‌اند. ولی رؤسا قبول نمی‌کردند. پدرم آن موقع دستش به خیلی جاها می‌رسید، تا کمیته‌ی



مرکزی حزب در اوکراین هم رسید و بالاخره حرفش را به کرسی نشاند. با کاغذی به شهر آمد که در آن دستور داده بودند اسب‌ها باید ظرف مدت سه روز به سطح زمین آورده شوند. همان موقع یک مرخصی و سفر مجانی هم نصیب پدرم شد. بی آنکه معطل کند راهی شد. کارش را که کرده بود، کنترل همه چیز را به دست معاونش سپرد و به مرخصی رفت. یک ماه بعد آفتاب سوخته، در کمال رضایت برگشت. فوری هم از حال و روز اسب‌ها پرسید که کجا مستقرشان کردید. جواب دادند: تا آمدند بالا، فرستادیم شان کارخانه‌ی کالباس‌سازی تا یک کالباس حسابی از شان درست کنند. نباید می‌آوردیم شان بالا. بعد از سال‌های دراز تاریکی چشم‌شان به نور تند آفتاب افتاد و درجا کور شدند. آدم هم اگر از تاریکی طولانی یک دفعه پا به جای روشن بگذارد، کور می‌شود. آخ که پدرم چه بد و بیراه‌هایی می‌گفت. قبلاً هیچ وقت هم چنین حرف‌هایی از او نشنیده بودم. سه روزی فحش داد و بعد یک ماه ساکت ماند. قیافه‌اش تمام مدت گرفته بود. معلوم هم بود: اگر به این در و آن در زده بود که اسب‌ها روشنایی آفتاب را ببینند، یابوهای بیچاره هنوز زنده بودند، گیریم در تاریکی، ولی شکم‌شان سیر بود. خوب دیگر، وقت غذا خوردن است.

توروسوف به دنبال کیسه‌ی کنسرو زیر تخت خزید، ولی یادش آمد که در واگن دیگری هستند. اما کیسه همان جا بود. نفری یک کنسرو گوشت آب‌پز صبحانه خوردند. بعد مدتی طولانی ساکت ماندند.

توروسوف به اسب‌هایی فکر می‌کرد که پدر رادِتسکی "نجات" شان داده بود. رادِتسکی هم خودش را عادت داده بود که بعضی وقت‌ها به هیچ چیز فکر نکند تا کله‌اش از مزخرفات پر نشود. نشسته بود و در سکوت به کف کوبه نگاه می‌کرد. فقط اسب‌ها سکوت را برهم می‌زدند، تکان می‌خوردند، سم می‌کوبیدند و با دم‌شان مگس‌های سمج را می‌پراندند.



Andrey Kurkov

توروسوف نمی فهمید که همکارش شوخی می کند یا جدی  
حرف می زند. محموله را دو روز تمام رها کنند و از قطاری  
بیرون بروند که ممکن است هر لحظه به حرکت درآید و آن‌ها  
را وسط برف و زمستان سبیری جا بگذارد؟

آندری کورکوف (۱۹۶۱) نویسندهٔ اوکراینی در رمان‌هایش  
به واقعیت‌های بلوک سرخ پس از فروپاشی شوروی می پردازد.  
او در رمان مرآه کنگاراکس نبر (۲۰۰۸) تصویری تکان دهنده  
از این دوران ارائه می دهد و نشان می دهد چگونه افراد مختلف  
به شکل های متفاوت در قبال گذشته ی تاریخی کشور خود  
واکنش نشان می دهند.  
این کتاب از زبان اصلی (روسی) به فارسی ترجمه شده است.

